

ویختن خونِ عشق در پیشه خضرا *

یعنی: او در بازار شما، دکانی از واقعیت‌ها را محل عرض شعبده‌ای قرار می‌دهد و سپس دکان را به شما بازمی‌گرداند. دکه خالی از شعبده او، اینک ارزانی به شما تر از واداران مقولات متعارف.

در قصه «مزاحم» که از خاطر مبارک «بورخس» تراوید، دو برادر به‌دیار گاجوها آمده‌اند: به‌غربت، این غریبه‌گان یال سرخ دارند. از یال ایشان خون می‌آید؛ خون عشق می‌آید. سرهاشان بی‌شسته سوداهاست. «مسعود - کیمیائی» در ستودن زادگان خاطر «بورخس» تغزلی استوار را صورت بخشیده است. او از برکات ذات زیبای خود، در آگاهی و در ناآگاهی، جمال و کمال اثر «بورخس» را در چشم می‌کشاند. و هم به‌شیوه نویسنده، بازار واقعیات را محل وزیدن نسیم بهستی می‌کند و در غوغای متعارف مغموم موجود، معناهای خوش شیرین بر می‌نشانند؛ و به آنچه عادیات استند خرقه خوارق می‌پوشاند.

لحن سرود «مسعود» در بازگفتن امر و خلق «بورخس» سبز است و سبک‌راندان خورده. در روایت او، برادرها اگر طره خونین ندارند، باری غریبان غریبه‌پی هستند همه بار خاطرشان عطوفت‌های غریب.

حالی، با چشم ما - مخمور از شراب دوستی - در مرابای «غزل» نظری بیاز.
منظر اول: «مسعود» بر دروازه جنگل (صد

آهنگ اقامه معارفه‌ای مُجمل است با این سینما و آشنا ساختن مشتاقان «غزل» با جمال و کمال او. تا به یاد می‌آورم «بورخس» قصه‌هایی در صفت از اذل و اوباش سروده بود؛ در تعریف عام، «واقعگرا»، و در مشرب «بورخس» معطوف به «تتدیر چاقوها» و معتنی به «مقارنه‌های راز آمیز». یعنی که او گوشه‌ای از قلمرو عادات و عادیات را (عالم موجود خدا را که ارزانی ماست) می‌گیرند - کافه رقصی را، روسپی‌خانه‌ای را، یا محله‌ای از بوئنوس آیرس را، یا دشتی تاختگاه «گاجو»ها را - و به‌عطر مخرقه آغشته می‌کند. و از تیغه تیغ‌هاش سرنوشت‌های ناب می‌چکاند. بدانند اگر، بر ناصیه تیغ‌بر، نوشته‌اند: «زهوش فالطون دمش تیزتر - وز آبروی دل‌ساز خونریزتر».

روشن بگویم، حضرت «بورخس» عادیات را که شما در ادبیات مصطلح به «رئالیزم» می‌دارید، خوش ندارد و به‌عزت نظرهای خوب خویش، نهادهی در خور برای آن مقرر می‌فرماید و بر تیغ است تعبیه فرمان او.

* این مطلب بخشی از نوشته بلندتری است تحت همین عنوان که به‌دقت مجله رسیده است. نوشته‌ای نامتعارف درباره فیلم «غزل» ساخته مسعود کیمیایی که قرارداد آن در مقوله نقد فیلم دشوار می‌نمود. با یوزش از نویسنده برای حذف قسمتهایی از آن (فرهنگ و زدگی)

البته متعلق به سازمان جنگلبانی و در منطقه بهشهر (ایستاده است، نظر به معبری دوخته هم متدناشهر و اقییات، در وراسوی او شهر خضراء می خواهد بودن؛ پس او؛ افسون می خواهد سرودن. سبزه سرود به لحن تر پزنده، در بیشه واقعه خوانده می شود. جهان روشن، و سبزا زلال، و نظر گشوده به سوی دیگر جاده منتهی به دنیای ما؛ گشوده به صحنه افسانه؛ در حضور ذوات درختی با جنبیدنهای روحانی. از همان آغاز، خوش بیداست که هویت و صفت عینی و مادی درختان و هیئت کنامی سلب شده و خصالی درخور لطافت افسانه و عشق عطای جنگل گشته، و دراو خیال های مهر آموخته می رقصند. در صحن سبزه و در میان گیسوی درختان، هیكل های مشیع از عطفوت و لطف بی حد و بی اندازه، در آمد شد افتاده اند تا پرده ای از چاووش عشق آراسته کنند و با ما غمی بگویند. در این افسانه آرای، همه اجزاء، از هستی معقول و معمول و موجود گرفته شده اند. از جمله این اجزاء - آب و آدمی و اسب و درخت و مویه وحش و سپیده و نور و تیرگی و تاریکی و اشک و عرق و باران و اندوه و آره - هر جزء که به نطفه معنوی آغشته آید قیای عثرت و افسانگی در بر می کند؛ و هر جزء که این دم دراو فرورود و همدچنان ناهمواری کند در زمرة واقعیات می خواهد ماند که نخاله این مجتمع لطف و تخیل می شود و جمال مینوی ساختمان هنر رانی تواند خللی برساند. در هم آمیختگی نخاله واقعیات با نرمای جامه گیان خیال، جمال لطف را عیان تر می کند، تا متعارف به درشتی و ترش روی بی بار و بر خود واقف شوند و از تلخی لذای خود در ترس بیفتند. نیز، در این سینما، به تبع تقدیر فرمایی «بورخس»، به وجهی، مکان و مظروف او - از جنم واقعیاتها - معرض شعبده عشق است و محل مقابله واقعیات های غریب و متناقض: از سوی همه جلوات جمال هستی، با همه ظراوت و طرفگی، پیداشدگی شان در حکم کابوسی است خوفناک که

به جادوی تعقل و عادت و اندوه به مسخی استقبار دچار آمده. و از سوی، این مسخ شدگان، به افسون دم مبارکی که از سینه فریشته زاده ای بر آمده، پوسته های استخوانی از سیمای خود بر می درند و از دهان ماهی بدر می آیند و فریشتگی می کنند. به همین نطفه ای هنری پوسته های واقعیات از جمال طبیعت فرو می افتد و نسیم و درخت و اسب و آدم، جان تر تازه خود را در اهتزاز می آرند.

حالی، در حضرت خضرائی بیشه، «مسعود کیمیایی» با نظری موجز به تماشای رنگ چهره برادران و منزل تعبیه شده در جنگل ایشان و دل ایشان می رود که از دل «بورخس» زاده اند. به تن این جهانی برادر کوچکتر که تنه سبز درختی را فرو افکنده می نگرند، و در گوش صدای جفای تیر می آید. از حالا، از همین اول «عشق سرایی» صدای سقوط می آید و سر نوشت سرنگونی سبز تنان در ذهن او بافته می شود. در صافی و صفای بیشه آرام و در سکر این سبز فاعلی، و در این جهان زنده به عشق، سر نوشت های نیکو در اندیشه او نطفه می بندد. مذهب عشق اینجاست؛ سبزی جنگل از افتادگان عطفوت است؛ و خون عشق است که قامت سبز بر افراشته به گفتن: «هذا حبیب الله مات فی حب الله و هذا قتیل الله، مات به سیف الله.» آو، تا بدین آسانی اسطوره عدل بی چون زادن و مردن را به خاطر هشیار ما سپرده اند.

از پس، به شعله های گرم نظر برادر بزرگتر نگاه می کند، کیمیای نگاه، به ایجازی که تحسین و تأیید را می شاید، در یکی دوسه کرشبه حدیث عطفوت های متقابل آن دو برادر را در می یابد که خاطره گرم و گرامی نوشیدن از پستان مادر و لطف های سینه او ضامن بقای جادویی آن است. سپس، با همان گزیده نگری و درمداری معقول، جای ایشان را در جهانی که اینک معرض افسانه نهایی است و مهالکه عشق می خواهد شد تشخیص می کند. به تعبیری نه چندان نرم و خوش، لانه و دانه این دو مرغ غریب برادر کنام هستی دریافته ایم

و دامهارا که تقدیر در راه این طلبه عشق تعبیه فرموده. این طور می پندارم که در این میدان عوامی از جنم «نصرت» پریدن مرغهایی را که دانش حسن و لطف می جویند، بر نمی تابند. لیکن چه جای تعلیل و تحلیل که تأمل در چونی و چراپی نه کار ماست و به هر صورت قالب روایت به زیبایی و انسجام صورت بسته است و محمل فاقد نقیصی در دست کیمیائی هست که به - عشقگویی و «از عشق گویی» برخاسته باشد. قدقامت صلوة.

چه بگویم؟ آنچه او در منظر ما می نشاند لطفی تمام دارد و بر من نیست که ترجمان آن لطایف باشم. در وظیفه من همین است که جلوه هایی از سینمای کیمیایی را به رخ بازارشکنان بیارم و دنبال خودم بروم و رویایی را که زیر نام زیستن می بینم پی بگیرم. اما، در این معترضه که من حواس خود را به رویای مسعود «کیمیایی» معطوف داشته ام، می گویم: «غزل» سینمای دل انگیزی است، و عکسهایی که به تأیید نظر مسعود به گفتن «عشق» پرداخته اند گوناگون و زیبا و عمیقین و تروتازانند.

نمونه های آن بدون ترتیب ازین گونه اند:

هر گاه داستان در شکلی آرام ادامه دارد، دوربین نظری باز دارد و هر هنگام که گره ای در دل و پیچ و تاب در دنیای کارا کترها می افتد نگاه فیلم اندیش تنگ و تاری می شود، در مثل هنگامی که برادر بزرگتر از سرقت درختها آگاه می شود و ...

آوه! چه می نویسم؟ خوش ندارم در مقام این شرح تعرف از اشاره بیشتر کاری بکنم. پس، تابستان به «روسربنه» به بالین تنها مرا راه کن» گفتن ایستاده باشم، در یاد بیارید:

آن شب که «حجت» با «زمین» حدیث «غزل» را می گوید، و در پاره بعدی بلمی تنها بر سر آب است: تابوت غزل، یا... هر چند نوبت دیگر را که این «اینسرت» تقدیر گوی، این «بلم - تابوت - تن» در مسیر این فسوسازی و در صبحگاهان این مسیر،

بر سر آب (زادروان و بی گره به غایت مقدر رفتاری شدن) رخ می نماید. منشی خدایانه، در گفتن آیات و کنایات به خون خفتن دوستاری.

پیش تر زانکه غزل به مهلکه عشق بیاید. «زینی» جوشن نارنجی رنگ و پینه خورده عشق را (و «عشق ناتمام» را شاید) به تن می کند. «حجت»، هم از آن سوی، «براق عشق راجل» کرده است و غزلی بر او بر نشانیده، جوشن پوش؛ به همان نشان. هم، در خوردن این رویای صادقانه هنری: گفتاگوی کسان، و خاطره ها، و رنگ هوا و بغض ابرو پرتو قمر و مشکاة خطر و آشتن و آسودن هوا و جنبیدن و خفتن ذوات سبز درختی، بالجمله در تکوین و تکامل هر دم از این افسون، حالات و کنایات را در چشم می کشاند؛ و غم و شادی و زاری و بیزاری عشق را از «مقارنه های راز آمیز» و محتاج تأویل سرشار می دارد. آه، از آن زوزه وحش که در دل آن شب آشفته از عشق و عاشق و معشوق و مهارست در عشق - یا مشق عشق - که از سینه «حجت»، و از سینه جنگل تاریکی به تن کرده، به گوش ما می شناید. هم، چه بگویم از هریک از صحنه ها؟ از دستی که طره سیاه پیشان شوربختی را به کناری می زند که ساعت عشق او را سوخت خواهد؟ از آن کاسه آبی پر آب؛ از آن تلاقی نحس تافتن پرتوها از ماه و از قطار... که از چپ و از راست بر منظر می زند تا مانع از پس آن تافتن ها، بر سر راه تعبیه شود؛ تا نهیب ملامت برایشان برند؛ تا غزل را از مهلکه خضراء بیرون نبرند؟ هم، می خواهم با شتاب از زمانی بگویم که آسمان به جای «غزل» و قابیل های عاشق او بر ریش نشمه خانه و بر زمین و شب و جنگل می گرید و تبر و لیوان و شب و... همه... به اشک عشق آغشته اند. هم از یادم می خواست بگریزد، آن دم که «غزل» را به سر دسته بازمی سپردند؛ نگذاشتش!

بدین نقطه به هر کدام عکس دیگر از این افسوسرایی که بگریزد و باز بنگرید، برایتان خواهم



فرامرز قریبیان ، پوری بنائی و محمدعلی فردین در یکی از آخرین صحنه‌های فیلم

گفت که چه خوششان دیده‌ام .

برنیام دشته رنگ آن مهره درخشید:

بازی، مختصری دیگر می‌گویم پیشگاه علوم انسانی تو کی از دهاست ز زره، عشق است چون زمرّد
بیشتر از آن که غزل را مثل باز آورند، زینی

«کفن - جوشن» غزل را شسته و بر طاب افکنده
بود. و در باز آمدن یک بار معصومیت رایاناً گفتی

را - آن اسب سفید را - غزل غسل تعمیدی داد
و سپس با کفن مقتدرش بر تابوت خود سوار شد و راه

رفتن را تمرین کرد؛ سپس، کفن پوشیده به بازی
خوش شستن سر و تن اسب سفید باز پرداخت تا در

همان منظر فرمان او - به کنکاش - آمد.
از همان نگاه، دیگر هرگز «غزل» را، به تن،

با «عاشق - دشمنانش» در یک قاب ندیدیم.
دیگر، او، فرمان یافته و سعادت مند شد. تا که

آفرین آقای کیمیایی غزل، کاریست خالقانه
و به‌غایت ناب.